

جنگ در گوشش ماند!

جراحی سرپایی انجام داد اما گوش راستش دیگر نمی شنید. چند ماهی با خودش گفت شاید بهتر شود، شاید فقط زمان لازم است، اما هیچ وقت گوشش نشنید. با این حال او تا پایان جنگ در جبهه ماند. حتی تا یک سال بعد از پذیرش قطعنامه، در حالت آماده باش در خوزستان ماند بود.

تا سال ۷۴ که بازنشسته شود، پیگیر درمان گوشش نشد. نه اینکه نمی توانست، دلش نمی خواست؛ «وقتی مدارک پزشکی ام را می بردم و با دکترها مشورت می کردم، حین همین رفت و آمدها بعضی ها طعنه می زدند که دنبال درصدا و امتیاز جانبازی هستم. خیلی ناراحت شدم. همان موقع مدارکم را پاره کردم. گفتم من از جبهه برای خودم نردبان نمی سازم.»

سال ها گذشت تا دوباره پایش به اتاق عمل باز شد. پزشکان حلزون مصنوعی برایش گذاشتند. شنوایی اش کمی بهتر شد، اما چیزی از آن موج های ویرانگر کم نشد.

هر تصویر، یک خاطره، یک زخم

صداها هنوز هم آزارش می دهند. تحمل شلوغی و هیاهو را ندارد. می گوید: سال هاست حتی یک تصویر از مستند یا فیلم جنگی ندیده ام. کافی است چنین صحنه ای ببینم؛ حالم خراب می شود. انگار هنوز آنجا نشسته ام، وسط خاک و خون.

آلبوم عکس های جنگ را در کمد خانه پنهان کرده است. جایی دور از چشم. نه از سر فراموشی، که از سر محافظت از خودش؛ «هر تصویر، یک خاطره است. یک رفیق. یک زخم.»

گاهی نوه کوچکش کنار دستش می نشیند و با کنج کاوی کودکانه اش می پرسد: «بابا بزرگ، چند تا عراقی کشتی؟» سکوت می کند. دستی به سر نوه اش می کشد و آرام جواب می دهد: سلاح من، جعبه کمک های اولیه بود. مامی خواستیم زنده نگه داریم، نه اینکه بکشیم.

بعد از بازنشستگی، دوسالی در یک بیمارستان خیریه پرستار بود، اما نتوانست دوام بیاورد. صدای ناله بیماران، فریادها، حتی بوی الکل و

دارو، همان صحنه های قدیمی را برایش زنده می کرد. تصمیم گرفت خودش را از محیط بیمارستان دور کند. حالا بیشتر وقتش را در خانه می گذراند؛ به باغچه حیاط رسیدگی می کند، روزنامه می خواند، یا قدم می زند تا ذهنش آرام بگیرد.

با این حال، پرستار محله است؛ اگر همسایه ای نیاز به تزریق یا بانسمان داشته باشد، زنگ خانه اش را می زند. او مثل همیشه آماده کمک است.

خانه نه، پایگاهی برای پشت جبهه

تمام مدت مصاحبه، با محبت به همسرش نگاه می کند. شاید با شنیدن خاطرات گذشته، او هم در ذهنش به همان روزها برمی گردد. طیبه حسینی، از سال ۵۰ که به عقد آقای طوسی درآمد، در تمام فراز و فرودهای زندگی همراهش بوده است؛ روزهای دوری، روزهای جنگ، روزهای دفاع از وطن.

پدرش نظامی بود، یعنی از قبل با این سبک زندگی آشنا بود. فقط هفده سال داشت که به تهران رفتند و زندگی مشترکشان را آغاز کردند. او تعریف می کند: مادر بزرگ همسرم همسایه مان بود و من را برای نوه اش پسندیده بود. زندگی مان از تهران شروع شد و بعد در شهرهای مختلف ادامه پیدا کرد تا اینکه به مشهد برگشتیم.

وقتی آتش جنگ شعله ور شد، آقای طوسی نگذاشت همسرش همراهش به جنوب برود؛ «می گفت اینجا کنار بچه ها و خانواده باشی، خیالم راحت تر است.»

طیبه خانم اما دلش می خواست بی نصیب نماند. با دستگاه بافت کوچک دست به کار شد. پلیور، جلیقه، شال گردن و کلاه برای رزمندگان می بافت. کم کم همسایه ها هم آمدند و به این ترتیب خانه اش پایگاه کوچک پشت جبهه شد؛ «زیرزمین خانه را برای کار آماده کردیم. چرخ خیاطی من و دو نفر از همسایه ها را گذاشتیم تا با پارچه هایی که داشتیم یا مردم می دادند، لباس بدوزیم.»

گاهی هم آجیل بسته بندی می کردند یا به عیادت مجروحان جنگی در بیمارستان می رفتند. یکی از خاطراتش هنوز برایش پررنگ است؛ «یکی از همسایه ها به دیدن مجروحی رفته بود که گوشه لبش زخمی

بود و از او خواسته بود یک قاشق استیل برایش بیاورد، چون قاشق های بیمارستان فلزی بود و زخم دهانش را اذیت می کرد. وقتی این موضوع را شنیدیم، خیلی از همسایه ها قاشق های اضافه شان را آوردند که برای بیمارستان بفرستیم.»

ایثار در سایه سکوت

سختی هافقط برای جبهه نبوده، پشت جبهه هم روزهای سخت کم نداشته است. طیبه خانم سال ها فرزندانشان را در نبود همسرش، تنهایی بزرگ کرده، حتی زمان زایمان دو تا از بچه ها، آقای طوسی، در منطقه بوده و نتوانسته کنارش باشد. با این حال هیچ وقت گلایه نکرد، چون می دانست همسرش نه فقط به عنوان یک نظامی، که به عنوان یک انسان مشغول انجام کاری بزرگ است.

طیبه خانم بعد از این همه سال خوب می داند همسرش چه چیزهایی را از سر گذرانده است. موجی شده، صدای بلند اذیتش می کند، گاهی گوشه گیر یابی حوصله می شود؛ او با صبوری تمام سعی می کند آرامش خانه را حفظ کند؛ «وقتی می بینم یک صدای ساده اذیتش می کند یا شب تادیر وقت خوابش نمی برد، می فهمم که هنوز هم آن صحنه ها رهایش نکرده اند.» برای همین همیشه سعی کرده است فضای خانه را آرام نگه دارد. با کمترین تنش، تا او کمتر یاد آن روزها بیفتد.

حالا بعد از گذشت این همه سال، وقتی کنار هم روی صندلی می نشینند و به گذشته نگاه می کنند، چشم هایشان پُر از حرف است. شاید کمتر چیزی گفته شود، اما تمام سکوت میانشان، پراز درک متقابل است. او مردی را دوست دارد که از دل آتش گذشته و اوزنی را که بی صدا و بی ادعا، ستون خانه و پناه سال های سختش بوده است.

دند. مانگامان انسانی بود. درست مثل رزمندگان های شان اقدامات اولیه را انجام می دادیم؛ اگر وضعیتشان بیمارستان منتقلشان می کردیم.

جی که بر جاننش نشست

و جان بد حال بسیاری را با بالگرد به اهواز فرستاده بود، اما فرد روزی خودش، مجروح آن بالگرد باشد؛ «تابستان های نم بود. روزها حتی نمی شد پایت را از سوله بهداشت بیرون بیاورد. بچه ها که هوا کمی خنک تر می شد، می آمدیم بیرون؛ دم شربت می خوردیم و نفسی تازه می کردیم.»

از همان شب ها، بی خبر از هر عملیات یا خطری، نشسته خوردن که ناگهان خمپاره ۶۰ در دست مقابل سنگرشان «اصلا نفهمیدم چه شد. چشم که باز کردم، در بیمارستان بودم. گوشم سوت می کشید، صداها گنگ و مبهم بود. راستم آمده بود. چند لحظه بعد دوباره بیهوش شدم.»

از منتقل شد. گوشش بانداژ شده بود و برای رسیدگی دیگر گشت پیش خانواده اش. نگاهی به همسرش می اندازد. بی عیب تر توضیح می دهد: موجی شده بودم، بدون آنکه کوچک ترین صدا آزارم می داد. بی قرار و پر خاشاک بودم، هیچ حرفی رانداشتم.

بانی می شد؛ گاهی با صدای بسته شدن در، با بوق یا صدایی که از کوچه می آمد، به هم می ریخت. شب ها خوابش هم که می برد، صدای انفجار و فریاد مجروح ها ارش می کرد.

